

حکایت جالب از کرامات و شخصیت جناب سلطان

بی بی حسن بصری



نقل قول از زبان پدر کلان بزرگوارم جناب مرحوم حاجی غلام محی الدین خان حیدری دوستان عزیز و خواننده گان محترم! تا جایکه بخاطر دارم که در سال ۱۳۴۴ به صفت ضابط پولیس در ماموریت شهر نو کابل برای مدت چند ماه طوری خدمتی از طرف مقامات پولیس ذیصلاح تعیین شده و جالبتر از همه اینکه در صد قدمی ماموریت پولیس شهر نو خانه پدر کلانم جناب حاجی غلام محی الدین خان موقعیت داشت که وقتاً فوقتاً بمنظور احوال گیری آن پدر کلان ریش سفید و مادر کلان سر سفیدام بخانه ایشان میرفتم.

به هر صورت!

قبلاً هم در حکایت حضرت سلطان بای یزید بسطامی خاطر نشان نموده که شخص پدر کلانم جناب حاجی غلام محی الدین خان مرحوم بر علاویکه در سطح معارف تهداب گذار مکتب مسلکی لیسسه عالی صنایع کابل بوده و در عین حال نامبرده آدم نهایت مسلمان و فقیر کامل هم بود...

که در ماه یکم راتبه خصوصاً در شب های یازده هم تماماً دوستان اش از چهار گوشه و کنار شهر کابل بخانه ایشان که واقعاً سالون بزرگ داشتند جمع شده و میآمده اند، که بعد از صرف نمودن نان شب و ادای نمازهای خفتن به اصطلاح از سر شب تا دم، دم صبح با صحبت های تصوفی و همچنان ذکر طریقه قادریه شریف را بنام حضرت پروردگار عالم ج بجا میاوردند که واقعا محفل تصوفی شان بی نهایت دلچسپ و تماشائی بوده.

و از جانب دیگر قابل یادآوری میباشد که جناب پدر کلانم واقعا در عالم فقر و درویشی درجه ولایت هم داشته و نامبرده به اثر مرضی که عاید حالش بوده در سال ۱۳۴۸ چشم از جهان پوشیده و بر حمت الهی پیوستند که به همه دوستان و اخلاصمندان انجناب معلوم بوده و است که در مراسم جنازه و فاتحه خوانی آنجناب در مسجد شیرپور به اساس خدمات سابقه اش و همچنان بفرمان جناب اعلیحضرت محمد ظاهر شاه جناب شخصی محمد داود خان صدراعظم وقت و همچنان جناب غلام محمد شیرزاد سابق وزیر تجارت اشتراک نموده بوده اند..... که روی ایشان شاد باشد و یادشان گرامی باد.

خلاصه اینکه!

بعد از ختم داستان اولی جناب مبارک حضرت سلطان بای یزید صاحب بسطامی انجناب اضافه کرده و گفت که عزیز جان پچم طوریکه در کتاب گنجینه انبیا مطالعه نمودم که در جمله زنان هم یکی بنام بی بی حسن بصری با داشتن درجه کشف القلوب، و علم ولایت شان آنهم درجه سلطانی را نیز داشته که حکایت ان از اینقرار است.

میگویند که روزی از روزها جناب حضرت سلطان شیخ ابوالحسن خرقانی بخاطر دیدن مریدان و خلاصمندان خویش میخواست که به اصطلاح از یکطرف شهر به سمت دیگران طوری پای پیاده برود. که بعد از سپری شدن یک و یا دو ساعت انجناب خسته شده و خاست که در کنار چشمه اب و سایه درخت بزرگ که در مقابلش قرار داشته لحظه در انجانسته و رفع خستگی نماید.

خلاصه اینکه!

درزیری سیاه همان درخت مورد نظرش رفته و در کنار چشمه اب روان نشسته و به هر طرف مناظری طبیعت خداوندی را سیل و تماشا مینموده. که بانسیم ملایم هوای تازه بهاری و آوازهای دل نشین هر نوع بلبل لان که لذت بخش رویش بوده و با کشیدن یک نفس عمیق لحظه بخواب شیرین رفته بود. دیری نگذشته که از بالای درخت پیخال یکی از پرنده گان برویش افتاده که به اثر اصابت ان از خواب بیدار شده و گفت که کباب شوید ای پرنده گان که مرا از خواب شیرین بیدار نموده اید.

در همان لحظه به امر خداوند بزرگ ج تماما گنجیشک گان که در بالای درخت قرار داشتند به اصطلاح یکه ویکه همه از بالای درخت بروی زمین افتاده و جان دادن بر علاوه یکه انجناب متاثر شده دوباره راه سفر خود را بسمت مطلوب اش در پیش گرفته و رفت.

ساعت نگذاشته بوده که از بین درختان انبوه جنگل یک سگ سیاه نسبتا بزرگ با چشمان خشم الوداش در مقابلش پیدا شده که انجناب از ترس اینکه بالایش حمله نکرده باشد از روی زمین سنگ را برداشته و میخواست تا ان سگ را به اصطلاح تهدید نماید که از عقب سر اش آوازی عیبت ناکی بگوش اش رسیده که میگفت ای سلطان شیخ ابوالحسن خلهانی هوش خود را بسرات بگیرید فکر کباب شدن گنجیشک کان را از کله ات دور سازی که این سگ بمثل من صاحب داشته و دارد؟

در حالیکه از اثر صدا عیبت ناک شخص ناشناس دست و پایهای انجناب بکلی ست و بیحال شده بود جا بجا توقف نموده و اهسته روی خود را بطرف عقب کرده و متوجه شده که در کنار درخت بزرگ جنگل شخص نقابدار سیاه پوش نشسته است. در حالیکه سخت زیری تاثر اش قرار گرفته بوده و با خود میگفت که این شخص نقابدار کی باشد و نام و نشان من را چگونه میداند؟

به هر صورت!

جناب حضرت سلطان ابوالحسن خلهانی آهیسته، آهیسته پیش رفته دست به سینه در مقابل ان شخص نقابدار سیاه پوش استاده شده و گفت.

که ای دوست خداوند ج از سلام علیکم. من ترا بخداوند ج سهو گند میدهم که بگوئید شما کی هستید و در بین این جنگل بزرگ بی سرو پا چگونه نشسته اید و چه میکنید، و همچنان مرا چگونه شناختید؟ و از طرف دیگر شما در عالم دنیا چه عمل نیک را انجام داده اید که خداوند بزرگ ج مهربان شده در مقابل



این درجه گشف القلوب و علم ولایت را بشما عنایت نموده است؟

آن شخص سیاه پوش نقابدار در حالیکه صرف و، صرف دو چشم اش از زیری نقاب معلوم می شده گفت که واعلیکم از سلام ای سلطان شیخ ابوالحسن خلهانی حالا که مرا قسم داده اید پس خیر گوش نمائید. آنمبارک گفت که یا جناب شیخ ابولحسن خرقانی نام من بی بی حسن بصری میباشد که روزها به این آرزوی بودام که چطور میتوانم تا شمارا از نزدیک زیارت نمایم.

وباداشتن درجه گشف القلوبم که خداوند بزرگ ج برایم عنایت نموده دانستم که امروز گذر شما با اینطرف میشود و به همین خاطر بوده که من در سر راه شما نشتم تا اینکه از دیدار و دعای شما بی نصیب نمانده باشم.

دیگر اینکه میگوئید که در دنیا شما چه حمل خوب را انجام داده اید که خداوند بزرگ ج این درجه را برایت داده است؟

یا جناب سلطان شیخ ابوالحسن خرقانی من از سالهای سال در آرزوی یک اولاد بودم ولی باتاسف که خداوند ج مرا لایق اولاد ندیده که از این ناحیه بکلی رنج میبردم و همیشه بدربار خداوند آ عرض مینمودم که الهی برایم یک پسر عنایت فرمائید و روزها به همین خاطر گریه وزاری میکردم. روزی از روزها بخاطر پیدا نمودن اولاد بسر قبرستان ها رفته تا اینکه دامن انبیا، اولیای کرام و شهیدان را گرفته و به اصطلاح بندی نیت اولاد داشتند را در بالای طوخ یکی از اولیا کرام بسته نمایم.

خلاصه اینکه!

در همین نیت و مراد بودم که ناگاه از عقب سرم صدای چون، چون جانشوزی بگوشم آمده که از اثر صدا بچار طرف خود نگاه نموده ولی هیچ چیزی بنظرم نیامده و ندیدام که از این جهت به اصطلاح اضافتر تحت تاثیر قرار گرفتم میخواستم که طور عاجل ان محل را ترک گفته و بروم که باز هم صدای چون، چون جانشوزی دیگری بگوشم آمده که واقعا از اثر صدای اش دست و پایهایم بکلی ست و بی حال گردیده و در همان محل جا بجا توقف کرده و نشتم.

یک وقتی متوجه شدم که از بین شکاف یک قبرستان کهنه یک دانه چوچه سگ بیرون برآمده در حالیکه سیل اشک از گوشه چشمان مقبولیش بمانند دانه های مروارید جاری بوده روی خود را بطرف آسمان بلند کرده و به اصطلاح یک قوله بلند کشیده. که از اثری صدای قوله کشیدن آن جانم بسوخت آمده زمانیکه من متوجه اش شدم که در بین همان قبرستان مادرایش به همراهی چهار طفل دیگر اش مرده است؟

به هر صورت!

در حالیکه آن چوچه کک سگ قدرت و شیمه راه رفتن راهم نداشته بوده و به بسیار مشکل خود را در پیش روی پایم رسانیده و با صدای امید وار کنینده اش چون، چون اش بطرفم نگاه های عجیب و غریب مینوده که در انصورت من مجبور شدم که انرا از روی زمین برداشته و در بغل گرفته نوازش نمایم.

أجناب مبارک حضرت سلطان شیخ ابوالحسن خلهانی من در سری دوراه هی قرار داشتم که اگر ان بی زبان را در روی قبرستانها رها نمایم شاید بعد از ساعت انهم بمیرید و اگر انرا همراهی خود بگیریم پس در

آنصورت نان و غذا ان چطور میشود شاید بعد از یک دوروز بیمیرد و خون ان بی زبان در گردن میشود. در حالیکه کدام چاره دیگر نداشته مجبور شدم انرا دوباره در همان سوراخ قبرستان رها نمایم. زمانیکه همین کار را نمودام هنوز هم در مسافه تقریباً دو متری ازان دور نشده بودم که بقدرت خداوند بزرگ ج دفعتاً در هر دو سینه هایم درد عجیب و غریب پیدا شده که تا مل ان صد فی صد برایم مشکل بوده و نتوانستم که یک قدم دیگر هم راه بروم و بلاخر مجبور شدم دوباره بطرف ان قبرستان رفته و از روی زمین همان چوچه سگ را برداشته و در بغل گرفته نوازش نمودام.

خلاصه اینکه!

در حالیکه از دست خوشی اشگ بمانید دانه های مروارید از گوشه های چشمانیش به اصطلاح سرازیر میشده خود را در روی سینه ام سخت محکم چسپانده و باز هم بطرف عالم بالا نگاه نموده و یک قوله بلند دیگری کشیده که به اصطلاح دل را از دل خانه ام جدا ساخته که دیگر طاقت و حوصله برایم نمانده دفعتاً انرا در سینه ام گرفته و پستانهای خود را در دهان اش گذاشتم که در همان لحظه بقدرت خداوند ج بر علاویکه اهیسته، اهیسته درد سینه من خوب شده و از جانب دیگر عجیب و غریب حس برایم پیدا شده که باید لحظه هم این چوچه سگ را از زیری پستانهای خود دور نسازم با حس عجیب و غریب که داشتم اشگ های چشم اش را پاک نموده رویش را بوسیدم. و در همین موقع یک نفس طولانی کشیده که در بین هر دو سینه هایم بخواب رفت.

خلاصه اینکه!

من ان چوچه گگ سگ را همان طوریکه در روی سینه های من قرار داشته بود بخانه آمدم. لحظه نگذشته بود که از دست خوشی خواب بالایم غلبه نموده و ساعت من هم بخواب شریتم رفت. در جریان خواب بودم که شخصی سفید پوش نورهانی ریش سفید در خواب ام آمده و گفت. ای بی بی حسن بصری از سالهای سال بدرباری خداوند ج تو اولاد میخواستی ولیکن به اساس مهربانی و لطف بی پایان شما در قسمت این چوچه گگ سگ خداوندای بزرگ برایت درجه سلطانی و کشف القلوب راعنایت فرموده است که در اینجا اسراری خداوندی بوده که من این علم ولایت را برایت مبارک باد میگویم.

چنانچه که گفته اند؟

اسرار خدا لایق هر بی سرو پای نیست

هر بی سرو پای لایق اسرار خدا نیست

یا جناب حضرت سلطان شیخ ابوالحسن خلقهانی صاحب از همان تاریخ تا بحال تقریباً در حدودی یازده سال میگذرد و این همان چوچه گگ سگ بوده که برایم حیث اولاد را داشته و دارد و در طول همین چندین سال بمثل محافظ از من در هر کجائی که بودم نگاه داری نموده و است.

یا جناب حضرت سلطان شیخ ابوالحسن خلقهانی چند ساعت قبل برایم الهام خداوندی شده که گذر شما در اینجا میشود، من هم در سری راه شما امدم تا اینکه از نور دیدار و دعای شما بی نصیب نشوم.

جناب سلطان در جواب بی بی حسن بصری اظهار داشته و گفت . که یا بی بی حسن بصری بدون اینکه من تصمیم قبلی گرفته باشم امروز صبح از طرف حضرت پروردگار عالم ج بالا یم الهام شده که ای سلطان شیخ ابوالحسن خرقانی برخیز بروید بطرف مریدان و اخلاصمندان خود که من در بین آنها دوستانی دیگری هم داشته و دارم .

یا جناب بی بی حسن بصری در اینجا هم یک اسراری خداوندی بوده که اصلاً خداوند بزرگ ج دیدار شما را نصیب من گردانیده حالا من دوباره بطرف همان کلبه فقیرخانه خود میروم شما را بخداوندی بزرگ سپرده تا دیدن آینده خدا حافظ و ناصر شما یا بی بی حسن بصری .

والله خیر و ابوالصواب ماه

قوس ۱۳۷۷ مطابق برج دیسمبر ۱۹۹۸ عیسوی

عزیز حیدری

گوتنبرگ - سویدن

azizuddinheidari@hotmail.com